

کجا گمم کردم



انتشارات هیلا: ۹۵

سرشناسه: دهقانی پور، مهسا، ۱۳۵۸ -
عنوان و نام پدیدآور: کجا گم کردم / مهسا دهقانی پور.
مشخصات نشر: تهران: هیلا، ۱۳۹۷.
مشخصات ظاهری: ۹۶ ص.
فروست: انتشارات هیلا؛ ۹۵.
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۶۲۰۹-۰۲-۱
وضعیت فهرست نویسی: فیبا
موضوع: داستان‌های فارسی - قرن ۱۴
موضوع: Persian fiction--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR ۸۳۴۳/۵۷ ک ۳ ۱۳۹۷
رده‌بندی دیویی: ۸۱۳/۶۲
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۵۳۶۳۰۳۱

کجا گمم کردم

مهسا دهقانی پور

انتشارات هیلا
تهران، ۱۳۹۷



تهران، خیابان انقلاب، خیابان منیری جاوید،
کوچه مبین، شماره ۴، تلفن ۵۸ ۵۲ ۴۰ ۶۶

ویرایش، آماده‌سازی و امور فنی:
تحریریه انتشارات ققنوس

* * *

مهسا دهقانی‌پور

کجا گم کردم

چاپ اول

۵۵۰ نسخه

۱۳۹۷

چاپ رسام

حق چاپ محفوظ است

شابک: ۱ - ۰۲ - ۶۲۰۹ - ۶۲۲ - ۹۷۸

ISBN: 978- 622 - 6209 - 02 - 1

www.hilla.qoqnoos.ir

Printed in Iran

۹۰۰۰ تومان

برای محمود استاد محمد
که از او بسیار آموختم.

مقدمه

اهل رمان خواندن نیستم. داستان کوتاه را ترجیح می‌دهم، کتاب‌های تک‌جلدی را. همیشه دوست داشتم رمان بنویسم ولی مطمئن بودم هیچ‌وقت حوصله‌اش را پیدا نمی‌کنم.

اولین داستان این مجموعه، «کتاب‌هایی که هنوز نخوانده‌ام»، را در سال ۱۳۸۳ نوشتم و همان روزها داستان دوم، «ته صندوقه سوری» را. پس از آن روز ماهی مالکی، دختری که هم‌سن و سال خودم بود، با من زندگی کرد. هم‌قدم شد. در کوچه‌هایی قدم گذاشت که برایم غریبه نبود. باغ‌گیلاس با آن عمارت دنگال و در حال فروریختن، کوچه‌های تنگ و شبیدار روستایی کوهستانی، قناتی که بی‌دریغ در باغ می‌چرخید و بوته‌های تیغدار تمشک‌های خودرو همه از جنس خاطراتم بودند. ماهی مالکی با آدم‌هایی ارتباط داشت که برایم ناآشنا نبودند. می‌دانستم حتی اگر در این دو داستان حضور نداشته باشند خیلی دور نیستند و از خانه‌های دور و نزدیکشان گاهی جویای احوال ماهی می‌شوند.

سال ۱۳۸۵ داستان سوم را نوشتم، «تابلوی نقاشی»، و دیگر مطمئن

بودم می‌خواهم رمان بنویسم، رمانی از جنس خودم. راوی داستان دختری است که زیاد اهل حرف زدن نیست. با درد دل میانه‌ای ندارد. سکوتش همیشه سنگین و کمی هم تلخ و غریب است، و با همان اندک شمار آدم‌های دور و برش هم حرفی برای گفتن ندارد.

سال ۱۳۸۶ «چند قطره خون کبوتر» و «قصه‌ای جدید» را نوشتم. غیر از «ته صندوقچه سوری»، بقیه داستان‌ها شرح اتفاقات روزمره‌ای بود که ماهی را به خاطراتش پیوند می‌داد. اما می‌دانستم در داستان‌های آخر می‌خواهم به بلاتکلیفی‌های ماهی با جهان، با حبیب و با پدرش در مقام قهرمان غایب زندگی‌اش پردازم. می‌دانستم می‌خواهم داستانم را چگونه به پایان برسانم. در سال ۱۳۸۷ «این روزها روزهای خیلی بدی‌اند» را نوشتم. اما ماهی مالکی همچنان ساکت بود. او باز هم نتوانست مکثات قلبی‌اش را به زبان بیاورد. «ستاره»، داستان آخر، را در سال ۱۳۹۳ نوشتم و اطمینان داشتم که تصمیم ندارم داستان دیگری به این رمان اضافه کنم. کجاگم کردم رمان است، رمانی که یک‌شبه خوانده می‌شود. رمانی است که از ده‌ها فصل یک فصلش نوشته می‌شود. رمان دختران امروز است. رمانی که کامل نیست ولی بیش از این‌ها نه در حوصله ماهی می‌گنجد و نه جامعه اشتیاقی به خواندن رازهای ماهی دارد. بقیه‌اش شاید بماند برای زمانی که ماهی شصت‌ساله شد.

کجاگم کردم قصه زندگی سه نسل است در باغی قدیمی، واقع در یکی از روستاهای کوهستانی اطراف تهران، حوالی احمدآباد، روستای دکتر مصدق.

نسل اول حاج ابراهیم مالکی است، پیرمردی که از پیروان دکتر مصدق است و در دوران شکست آرمان‌ها خانه همیشه زمستانی‌اش را با عکس مصدق گرم می‌کند، عکسی کهنه در قابی کهنه‌تر بر سینه دیوار خانه‌ای که دیگر مأمن نیست. پیرمرد تا لحظات آخر زندگی و خانه‌نشینی فرومی‌ریزد.

او محبوب‌ترین آدم زندگی ماهی باقی می‌ماند و باغ را برایش به ارث می‌گذارد.

نسل دوم رسول مالکی است. تهران را رها کرده. به روستای پدری‌اش بازگشته. معلم روستا شده و با دختر سرایدار باغ ازدواج کرده. او تنها فرزند حاج ابراهیم مالکی است که زندگی معمولی و بی‌دغدغه را تاب نمی‌آورد که تاوانش سال‌ها زندان است. وقتی از زندان بازمی‌گردد همسرش را از دست داده و دخترش بزرگ شده، بزرگ‌تر از آن‌که بتواند یکدیگر را بشناسند. رسول مالکی با انبوه تکنولوژی‌های زندگی امروزی بیگانه است. شب‌ها در تاریکی می‌نشیند و به نقطه‌ای تاریک و نامعلوم نگاه می‌کند. در میان‌سال‌ها مجبور است کار کند و کارش را از دخترش پنهان می‌کند.

نسل سوم ماهی مالکی است، دختری هم‌نسل خودم، نسلی با رازهای سر به مهر. ماهی برخلاف پدر بزرگ و پدرش آرمان‌گرا نیست. او به دنبال زندگی‌ای ساده، معمولی و بی‌دردسر است. اما پیشینه خانوادگی‌اش حتی همین آرزوی ساده را هم از او می‌گیرد.

می‌دانم که ماهی در حرف زدن امساک می‌کند. خسیس است در به کار بردن کلمه. کلماتش را هرگز ارزان نمی‌کند. می‌دانم که ماهی اهل سکوت است. سلوکش سکوت است و می‌دانم در این داستان‌ها هر جا که بر من چیره شده از حرف زدن طفره رفته. در نتیجه سعی کرده‌ام در این مقدمه شاید مفهومی برای سکوت همیشگی ماهی پیدا کنم.

کتاب‌هایی که هنوز نخوانده‌ام

با تنبلی پتو را کنار می‌زنم. روی تخت می‌نشینم. امروز هم چشم‌هایم سرخ‌اند، خسته و پف‌کرده.

«از نیمه‌های شب بی‌امان می‌بارم.»

دستم را می‌گذارم روی شیشه و برمی‌دارم. جای دستم با انگشتانی کوچک‌تر و بدون ناخن نقش می‌بندد روی بخار شیشه. خم می‌شوم. از جای دستم روی شیشه بیرون را نگاه می‌کنم. درخت انار را می‌بینم: سفید، یخ‌زده و سرد. از سر بی‌حوصلگی چیزی روی شیشه می‌نویسم. متوجه رفتنش از اتاق نمی‌شوم. با یک کتاب برمی‌گردم، کتابی کهنه با جلدی چسب‌زده و شیرازه‌ای وصله و پینه شده.

«حتماً بخون!»

«چشم.»

«چی نوشته‌ای روی شیشه؟»

«برف برف. به دین دبیره پهلوی ساسانی می‌نویسم که یادم نره.»

کوبا: فرزندان انقلاب، پشت جلد کتاب عکس دختری کم‌سن و سال با

روسری کوچکی بر سر در مزرعه‌ای است. ورق‌هایش پوسیده است،
قهوه‌ای و پوک. اگر با بی احتیاطی ورق بزنم کتاب پاره می‌شود.

روی شیشه می‌نویسم: با احتیاط تورق شود. به خط فارسی امروزی.

«تهران که...»

«نه نمی‌رم.»

«بم زلزله اوامده.»

«شدید بوده؟»

«نمی‌دونم.»

«ارگ آسیبی ندیده؟»

«نمی‌دونم.»

«تو این برف باید بریدی؟»

این بار هم بدون خداحافظی می‌رود. می‌دانم خداحافظی نمی‌کند که
پرسم کجا؟ چرا؟ رفتنش را از صدای بسته شدن در باغ متوجه می‌شوم،
از صدای دور شدن ماشینش، از نیچیدن صدای آواز خواندنش از حمام
به راهرو و از راهرو به آشپزخانه، اتاق خواب‌ها، مهمانخانه و همه جای
خانه. می‌دانم برای ندیدن مدرسه روستا هر روز مسیرش را دور می‌کند،
مدرسه‌ای که سال‌ها قبل معلمش بوده.

کتاب را باز می‌کنم: «وقتی او را می‌بینم یاد لاپاسیوناریا زن قهرمان و
افسانه‌ای جنگ‌های ضدفرانکو می‌افتم.» می‌بندم و دوباره باز می‌کنم:
«این پرده‌پوشی یونسکو یک عمل فضاحت‌بار بین‌المللی به شمار
می‌رود.» چند صفحه‌ای را رد می‌کنم: «هیتلر که قدی کوتاه و چشمانی
سیاه داشت از همه افراد کوتاه‌قد و چشم‌سیاه بیزار بود.» کتاب را می‌بندم
و به لاپاسیوناریا فکر می‌کنم، زنی بی‌هیچ تصویری در ذهنم. به
کرگدن‌هایی که آزاد توی خیابان‌ها می‌چرخند فکر می‌کنم، به چشم‌های

سیاه هیتلر که کرگدن‌ها را نگاه می‌کند. کتاب را می‌بندم. مطمئنم حوصله خواندنش را ندارم، شاید هیچ‌وقت نداشته باشم.

توی دفتر یادداشت‌م می‌نویسم: کوبا: فرزندان انقلاب. مقابل اسم کتاب می‌نویسم: بابا گفت بخوانم.

دفتر یادداشت‌م پر شده از اسم کتاب‌هایی که توی این سال‌ها خوانده‌ام یا تصمیم دارم بخوانم، همه کتاب‌های توصیه شده و خوانده شده این شش سال اخیر. اما ذهنم خالی شده انگار. بعضی از کتاب‌ها فقط به یک اسم تبدیل شده‌اند. دیشب پای تلفن از این فراموشی‌های مدامم به عمه شکایت کردم. می‌گفت کمبود آفتاب و فقر ویتامین یکی از دلایل فراموشی توی سن و سال من است.

صفحه دوم، مورد چهارم، دل‌تنگی‌های نقاش خیابان چهل و هشتم است. مونس پیشنهاد داده بود. خواندمش. همه کتاب‌های سالی‌نجر را خواندم، پشت سر هم. با هم خواندیم، با حبیب، سال‌های هفتاد و هشت، هفتاد و نه. حدوداً بیست ساله بودم. ورق می‌زنم. راشومون. حبیب گفته بود بخوانم. شماره صفحه نزده‌ام. بعد از حبیب دیگر هیچ چیز مرتب نیست، مثل ذهنم. کتاب را با مونس خریدم، از خیابان انقلاب، بعد از جمالزاده. اسم پاساژ را به یاد ندارم. هیچ‌وقت اسم آن پاساژ یادم نماند، حتی همان روزهایی که مدام توی پاساژ می‌چرخیدیم. کتاب را برمی‌دارم و بو می‌کنم. هنوز هم بوی غروب‌های خیابان انقلاب و آن پاساژ کتاب‌های دست دوم را می‌دهد. چاپ سال چهل و دو است. اسم حبیب را توی دفترم بزرگ نوشته‌ام با جوهر قرمز، به خط فارسی نو. کلمه حبیب را پررنگ می‌کنم، یک بار، ده بار، صد بار. دیگر چیزی از حبیب معلوم نیست. تبدیل می‌شود به لکه‌ای قرمز توی کاغذی شلوغ که با فشار خودکار از دفتر جدا می‌شود. به جای خالی حبیب توی دفتر نگاه می‌کنم، هنوز هم کتاب‌هایی که امانت داده بود، عروسک پیراهن‌صورتی

بچگی هایش، تسبیح مرجان سرخ‌رنگ پدربزرگش و خیلی چیزهای دیگر از او لا به لای وسایل این خانه ولو شده‌اند. شاید هم منتظر اتفاقی هستند، مثل لنگه گوشواره من توی اتاق حبیب، کنار آینه، وسط یک مشت خرده‌ریز بی‌ربط؛ یا مثل لوستری که تابستان هفتاد و نه با صدف و سنگریزه برای مادر حبیب درست کردم. حتماً هنوز هم چنگ انداخته به سقف آشپزخانه‌شان.

راشومون را باز می‌کنم: «در پس آن تاریکی بود که کسی از آن خبر نداشت و کسی آن را نمی‌شناخت.» ورق نمی‌زنم، می‌بندم. باز هم روی شیشه می‌نویسم: به‌درک! به خط فارسی نو.

برای مونس دلتنگ‌تر می‌شوم. برایش نامه می‌نویسم، با حروف پهلوی میانه و زبان محاوره:

مونس! سلام. این جا برف می‌باره. خیلی دلم برات تنگ شده. این جا همه چیز خوبه. بابام بعد از بیست سال برگشته و ما اندازه هزار سال با هم حرف داریم.

خط می‌زنم.

مونس! سلام. این جا هوا سرده، خیلی. کوچه‌های تنگ و شیبدار روستا هر روز بیشتر کش می‌آن.

خط می‌زنم.

مونس! سلام. هوای این جا خیلی سوز داره و آدم‌هاش به من به چشم به غریبه نگاه می‌کنن. اگه بخوان به من لطف کنن می‌پرسن شما نوه آقای مالکی بزرگ هستین؟ دختر آقارسول؟ ما شاگردش بودیم. مدرسه... الان خودم معلم، گله دارم، دکترم. حیف از آقای مالکی که این همه مدت اون تو بود. آدم باید حواسش رو جمع کنه. آسه بره آسه بیاد با کسی هم کاری نداشته باشه. آدم باید... آدم نباید...

خط خطی می‌کنم.

مونس! سلام دلم برات تنگ شده. کاش بودی.

خط می‌زنم.

مونس! سلام، دلتنگم.

خط می‌زنم.

مونس! سلام. دلم داره از دوری ت می‌ترکه. صبح تا شب بیکارم این‌جا و فقط فکر و خیال می‌کنم و مرور خاطره. گاهی می‌نویسم تا یادم نره حروف خطوط میخی، پهلوی و خطوط اسلامی رو. همین.

تلفن بعد از سه روز زنگ می‌خورد. دوست دارم مونس باشد. از زلزله و سالم ماندن ارگ بم صحبت کنیم. صدا غریبه است: صدای مردی، نه جوان، نه مسن.

«ماهی خانم؟»

«بله خودم هستم.»

«خیلی سخت بود اما پیدا تون کردم. شناسنامه تون دست منه.»

هفته پیش باید می‌رفتم ثبت‌احوال، خیابان شریعتی ابتدای ملک. کارمند ثبت‌احوال به بابا گفته بود شناسنامه جدید را فقط به خودم تحویل می‌دهند. نرفتم. مونس تهران نبود. سفر بود، سفر کاری، مأموریتی از طرف موزه‌ای که در آن کار می‌کند، برای سخنرانی رفته بود.

«شما من رو از کجا می‌شناسین؟»

«شما رو قبلاً دیده‌م، خونه جهانگیر. لاغرین با موهای بلند و مشکی.»

دختر جهانگیری، نه؟»

«نه!»

«گفته هستین. هرچند فامیلی تون یکی نیست. شناسنامه رو برای یه کم

پول که قابل شما رو نداره گرو گذاشته. آدرس بدین خودم می‌آرم.»

می‌خواهم ثابت کنم دختر جهانگیر نیستم.

«شناسنامه رو نگاه کنین. اسمی از جهانگیر تو شناسنامه نیست. توی هیچ صفحه‌ای.»

من من می‌کند. می‌فهمم برای پرسیدن علت بودنم توی خانه جهانگیر حجات می‌کشد. حرفی نمی‌زنم. مثل همیشه حوصله توضیح دادن ندارم. آدرس را با دقت می‌گویم، آهسته آهسته. تمام مدت به دوری راه فکر می‌کنم و پشیمانی مرد پای تلفن.

«حتماً یادتون باشه. باغ آقای مالکی، از هر کی بپرسین نشونتون می‌ده.»

یاد جهان می‌افتم. احساس می‌کنم دو تا دست بازوهایم را فشار می‌دهند. دست‌ها قوی‌اند، با پنجه‌های کلفت و پینه‌بسته از جنس برزنت کیسه‌بوکس توی اتاق خواب. بازوهایم دوباره درد می‌گیرند. بالا می‌آورم و بعد گریه می‌کنم، بی‌امان، یک بار، ده بار، صد بار. نمی‌توانم بنویسم به درک، به هیچ خطی.

بابا غروب برمی‌گردد. خسته است. صورتش از سرما سرخ شده. به چشم‌هایم نگاه می‌کند. چشم‌هایم سرخ‌اند، از گریه.

«یه مرد غریبه زنگ زد، جهان شناسنامه رو برای یه کم پول گرو گذاشته.»

گریه می‌کنم، این بار با صدای بلند. دیگر طاقت نمی‌آورم. به جهان فحش می‌دهم. هر چیزی که بلام پشت سر هم ردیف می‌کنم. تحمل نمی‌کند و می‌رود. از صدای قوری که محکم کوبیده می‌شود روی کتری می‌فهمم توی آشپزخانه است.

«چرا من رو پیش جهان گذاشتین؟»

جوابی نمی‌شنوم و صدایم را بلندتر می‌کنم.

«چرا من رو پیش جهان گذاشتین؟»

با استکانی خالی رو به رویم می‌ایستد.

«چقدر بدهکاره؟ شناسنامه‌ت رو پس می‌گیرم.»
«المثنی خیلی وقته آماده‌ست. کاری با شناسنامه ندارم.»
«یه دختر بچه شش هفت ساله؛ به کسی نمی‌شد اعتماد کرد. فقط اون محرمت...»

بقیه حرف‌هایش را نمی‌شنوم. باز هم انگار دو تا دست بازوهایم را فشار می‌دهند. حالت تهوع دارم. به سمت دستشویی می‌دوم.
مرد غریبه یک روز بعد از تماس به باغ می‌آید. با ماشینی سیاه و شناسنامه‌ای پاره و کهنه که روی عکسش رد هزار تا انگشت افتاده. توی باغ قدم می‌زند و من و عمارت را با دقت نگاه می‌کند. دستش را روی ترک‌های دیوار مهمانخانه می‌کشد. تابلوها را یکی یکی برانداز می‌کند، خریدارانه. شیشه‌های رنگی را می‌شمارد.

«خریدارین؟ فروشیه، باغ و عمارت با هم.»
«تا مظنه چقد باشه. شما فروشنده این؟ باغ مال کیه؟»
«به اسم من سند خورده ولی در اصل مال پدرمه. این‌جا رو دوست داریم. اما نه می‌تونیم این‌جا زندگی کنیم نه می‌تونیم به باغ برسیم.»
«حیفه ها. جا به این دنجی. ولی عمارت... ترک دیواراش عمیقه.»
«کلاس پنجم بودم، سیزده چهارده سال پیش. زلزله رودبار انگار این جوروشون کرده. ولی ما که بی‌واهمه داریم زندگی می‌کنیم.»
قول پیدا کردن مشتری می‌دهد. توی این یک سال حتی یک مشتری هم نیامده. به همه بنگاه‌های اطراف سپرده‌ایم. گاهی خیال می‌کنم اهالی به عمد مانع فروش باغ می‌شوند ولی نمی‌دانم چرا. نمی‌دانم با این‌جا ماندنمان دارند شکنجه‌مان می‌کنند یا از سر علاقه می‌خواهند بمانیم؟
«جهان هفته پیش دادگاه داشته. به خاطر چک افتاده زندان. کاری براش نمی‌کنی؟ وضع مالی‌ت که خوبه.»

«اگه می‌گفتین امروز تشریف می‌آرین پولتون رو آماده می‌کردم.»

ادای آدم‌های ناراحت را درمی‌آورم: دو سه تا آه می‌کشم، سر تکان می‌دهم و به نقطه‌ای نامعلوم خیره می‌شوم. اما خوشحالم، توی دلم هلهله می‌کنم، فقههه می‌زنم، می‌رقصم و می‌خندم.

«باغ رو بفروشم حتماً همه بدهی‌های دایم رو تصفیه می‌کنم.»

«دایم ت بود پس؟»

«یعنی اسم و فامیلی مادرم رو تو شناسنامه ندیدین؟»

«دقت نکردم.»

باور نمی‌کنم.

«منم یادم نمی‌آد شما رو توی خونه جهان دیده باشم.»

«خیلی زمان می‌گذره. داشتین توی حیاط درس می‌خوندین. شش

هفت سال پیش بود.»

مرد غریبه خداحافظی می‌کند، خیلی زود؛ قبل از آوردن چای دوم، قبل از این‌که میزان بدهی جهان را بفهمم و حتی قبل از این‌که من من‌کنان و با خجالت بپرسم شماره این‌جا را از چه کسی گرفته، خود جهان کمک خواسته یا او به‌اصرار از جهان شماره‌ام را گرفته؟

خوشحالی‌ام را مخفی نمی‌کنم، می‌خندم با صدای بلند، تنها، برای خودم، یک بار، ده بار، صد بار.

بابا هنوز کفش‌هایش به پایش است که توی مهتابی مقابلش می‌ایستم و شناسنامه را نشانش می‌دهم. به چشم‌هایم نگاه می‌کند.

«تو چه پدرکشتگی‌ای با جهان داری؟ این‌همه مدت مواظبت بوده!

جای قدردانی‌ته؟»

«حتی نپرسیدین شناسنامه‌م چرا دستشه!»

«همیشه این‌قدر راحت هر مرد نامحرمی رو راه می‌دی خونه؟»

«بی‌خبر او مد.»

«چرا دستشه؟ چرا گذشته رو فراموش نمی‌کنی؟»

«من چیزی رو فراموش نمی‌کنم.»

همه گذشته و خاطراتم یکباره حمله می‌کنند. حرف‌های بعدی بابا را نمی‌فهمم، نمی‌شنوم. اما احساس می‌کنم جسمم، رگ و پی اندامم، تار و پود اعصابم، همه تنم قوی شده. دست‌ها فشار می‌آورند. اما می‌توانم مقاومت کنم. له نمی‌شوم. چرا این قدر احساس قدرت می‌کنم؟ شاید به خاطر به زندان افتادن جهان و کمک خواستنش از من.

جیب‌هایش را خالی می‌کند. هر شب جیب‌هایش پر از اسکناس‌های کهنه و مچاله‌شده و پول‌خرد است. پول‌ها را دسته می‌کند و از جهان می‌گوید. ساکت گوش می‌کنم. با پول‌خردها بازی می‌کنم. من به پول‌های مچاله‌شده و صدتومانی و دویست‌تومانی‌های کهنه عادت کرده‌ام. هر روز صبح بی‌صدا می‌رود تا نپرسم کجا. اما جیب‌هایی که هر شب خالی از اسکناس می‌شوند، ماشینی که زیر و روی صندلی‌اش دم‌پایی بچه و دستکش کهنه و بافتنی مردانه و هزار تا چیز دیگر پیدا می‌شود حالی‌ام می‌کند هر صبح تا شب کجاست، ولی دوست ندارم بدانم کدام ایستگاه. پول‌خردها را روی میز می‌گذارم. دهانم را باز می‌کنم. نمی‌دانم چه بگویم و از کجا.

«من گذشته رو فراموش نمی‌کنم. تموم بدبختی‌م اینه که همه خاطره‌ها یادم می‌مونه، موبه مو، جزء به جزء. همه زندگی‌م رو هر روز با خودم این‌ور و اون‌ور می‌کشم. خیلی سنگینه ولی نمی‌تونم بذارمش زمین. نمی‌تونم دفنش کنم.»

«یه دختر بیست و دو سه ساله مگه چقدر گذشته داره؟»

«خیلی زیاد بابا. گرچه من بیست و پنج سالمم تموم شده.»

برمی‌گردم توی اتاقم. بخار شیشه را با انگشت خط‌خطی می‌کنم.

خطوط برای خودم هم خوانا نیست.

کتابخانه را زیر و رو می‌کنم. کتابی که دنبالش می‌گردم توی کتابخانه نیست.

روزی که قرار شد برگردیم این جا و سایلم زیاد نبود. هنوز هم نیست، چند تا کارتن کتاب و لباس فقط. همه کتاب‌ها توی کتابخانه جا نشدند. سوری هم کتاب‌های بابا را از خانه خودش آورد. هیچ‌وقت به ما نگفته بود این همه سال این همه کتاب را پیش خودش نگه داشته. شاید هم به هیچ‌کس نگفته بود. حتماً نگفته بود که کسی نمی‌دانست کتاب‌های بابا کجایند. بیشتر کتاب‌ها را توی چند تا کارتن چیدیم. انباری پشت آشپزخانه دور نبود و امن بود. سوری با لجبازی همیشگی چند تا پستی و دیگ مسی را از جلو دست و پا جمع کرد و روی کارتن کتاب‌ها گذاشت تا رفت و آمد توی انباری راحت‌تر شود، شاید هم دسترسی به کتاب‌ها سخت‌تر.

سردم می‌شود. بیشتر از دو ساعت است که توی انباری دنبال کتاب می‌گردم. نوک انگشت‌هایم از سرما سیاه شده. احساس می‌کنم پوست صورتم در حال ترک خوردن است و دریچه‌های قلبم در حال انجماد. کتاب را پیدا می‌کنم. جلد ندارد اما فهرستش کامل است. می‌دانم دنبال چه مطلبی توی چه صفحه‌ای بگردم: صفحه سیصد و هفده، زنا با محارم، مسئله ۲۷۹۵: «اگر کسی با یکی از محارم خود که مثل مادر و خواهر با او نسبت دارند زنا کند به حکم حاکم شرع باید او را بکشند.»

می‌خوانم، یک بار، ده بار، صد بار. پیش از این هم خوانده بودم، یک بار، ده بار، صد بار، همیشه، از سیزده سالگی. این بار دورش خط می‌کشم، با خودکار سیاه و دستی لرزان که نمی‌دانم از سرماست یا حسی که هنوز هم برایش اسمی پیدا نکرده‌ام.

امشب هم برف می‌بارد. از کنار اتاقش رد می‌شوم. نگاهم توی اتاق می‌چرخد. توی تاریکی پشت پنجره ایستاده. یاد جمله راشومون می‌افتم: «در پس آن تاریکی بود که کسی از آن خبر نداشت و کسی آن را نمی‌شناخت.»

چراغ را روشن می‌کنم.

«دنبال چی بودی؟»

کتاب را باز می‌گذارم روی میز ناهارخوری.

«بدهی جهانگیر به ما ربطی نداره. من شش ساله ازش خبر ندارم. یعنی از وقتی رفتم دانشگاه. شناسنامه رو هم با دوزو کلک از طریق یکی از دوست‌هاش ازم گرفت. اون روزها حواسم به او مدن شما بود فقط.»

آرام آرام توضیح می‌دهم. بین هر کلمه، هر جمله مکث می‌کنم، کوتاه یا طولانی. ولی جوابی نمی‌شنوم.

حوصله اتاقم را ندارم. بالشتی برمی‌دارم و می‌گذارم کنار بخاری مهمانخانه. خانه جهان هم که بودم از اولین روزهای سرد شدن هوا روی تخت‌خواب نمی‌خوابیدم. همیشه پای پنجره چسبیده به رادیاتور آن‌قدر خیال می‌بافتم تا خوابم ببرد.

صبح قبل از من از خواب بیدار شده. بی‌هدف راه می‌رود. چیزی زیر لب زمزمه می‌کند. کتاب روی میز ناهارخوری منتظر یک اتفاق است انگار. باز نیست. بازش می‌کنم. ورق می‌زنم. نگاه می‌کنم. جایی که دورش را خط کشیده بودم از کتاب جدا شده، با قیچی. نگاهم می‌کند و بعد سرش را به سمتی می‌گرداند که من را نبیند. می‌رود، بدون خداحافظی، بدون هیچ حرفی. من هم حرفی برای گفتن ندارم.

دفتر یادداشتم را از توی کیفم برمی‌دارم. با مداد توی صفحه‌ای می‌نویسم: زبان‌هایی در زندگی وجود دارد با واژه‌هایی بی‌رحم. این زبان‌ها خطی برای نوشتن ندارند. نمی‌شود تفسیرشان کرد، این زبان‌ها گنگ و نامفهوم‌اند. ما به این زبان‌ها حرف می‌زنیم و فقط این زبان‌ها را می‌شناسیم. دفتر یادداشتم را می‌بندم و با چشم‌های باز به تکه کاغذی فکر می‌کنم که شاید امشب با پول‌های کهنه و مچاله از جیبش بیرون بیاید.

تابلوی نقاشی

فکر می‌کنم شاید قبلاً دیده باشمش، نمی‌دانم کجا، حتماً خیلی دورتر از این جا. می‌شناسمش اما به خاطر نمی‌آورم. کمی قیر روی صورتش ریخته شده، روی چشم چپ، نیمه چپ بینی و تمام لبش، اما لباس هایش هنوز سالم و پررنگ‌اند. نگاهم می‌چرخد روی خطوط آکری که توی قرمزی و سبزی پیراهنش مثل رود جاری شده. کهنه است و بی‌قاب. بابا نگاه می‌کند. ندیده هیچ‌وقت، نمی‌شناسدش اصلاً.

شاید تصویر معروفی باشد. یکی از آن تصویرهای چاپی‌ای که مدل هزار تا نقاش آماتور بوده. شاید هم این تابلوی نقاشی را سال‌ها پیش این جا روی یکی از دیوارها دیده باشم و شبی تابستانی تا صبح با این دختر قصه ساخته باشم.

این فکر تمام روز مثل سرطان توی ذهنم بزرگ و بزرگ‌تر می‌شود و ریشه‌هایش همه حواسم را تسخیر می‌کند. برای آرام کردن ذهنم آلبوم‌ها را زیر و رو می‌کنم. اگر سوری بود حتماً می‌شناختمش. تابلو را می‌برم توی مهمانخانه، می‌گذارم روی میز کنار پنجره.

در خانه همسایه جشن عروسی برپاست. صدای هلله و سوت صدای زنجره‌ها را خفه می‌کند. ماشین‌ها پشت سر هم بوق می‌زنند. می‌روم توی مهتابی. خانه همسایه پر از رنگ و نور شده. حیاط را چراغانی کرده‌اند. بچه‌ها و مردها می‌رقصند. پیرزنی با لباس گلداز چادرش را دور کمرش گره زده و وسط حیاط دست‌هایش را بالا و پایین می‌برد و می‌چرخد. برمی‌گردم تو. یکمرتبه خالی می‌شوم از رنگ و نور. توی تاریکی راه می‌روم. وجب به وجب این خانه را توی تاریکی مطلق هم می‌شناسم، راهرو، هال، آشپزخانه. زیر کتری را روشن می‌کنم و برمی‌گردم توی اتاقم.

بی صدای عروسی هم خوابم نمی‌برد. عطر پونه توی هوای دم‌کرده خانه می‌پیچد. این عطر هر شب دستم را می‌گیرد و پا به پا همراه خودش می‌بردم به دوردست، تا صدای پنکه‌های چهارپر آبی‌رنگی که توی خانه و هر اتاقی بودند و بعدها هیچ‌وقت هیچ‌جای خانه آن‌ها را پیدا نکردم. این عطر و صدا یعنی امنیت. با این امنیت می‌توانستم تخیل کنم جای زنجره‌هایی را که صبح‌ها لای هیچ علفی نبودند. نیمه‌های شب یاد یک اسم می‌افتم: ملا مصطفی. می‌روم مهمانخانه. تابلوی نقاشی را برمی‌دارم و دوباره نگاه می‌کنم.

میله‌های باربند نیشان‌وانت را محکم چسبیده بودم. جهانگیر بی‌پروا سراسیمگی‌ها را پشت سر می‌گذاشت. ماشین با سرو صدا کوچه‌های باریک ده را طی می‌کرد و من تلوتلوخوران، بی‌خیال غرولندهای جهان، روسری‌ام را باز کرده و به کمرم بسته بودم. مثل آن زن رقاص لختی که عکس‌هایش را همیشه همه جای خانه جهان می‌دیدم. خم شدم و به آینه کنار راننده نگاه کردم. سرش را چرخاند. اخم کرد، به من، به روسری، به همه‌چیز. گاهی دست دراز می‌کردم و باد را توی مشتم می‌گرفتم یا

چند تا برگ از شاخه‌های دم‌دستم می‌کندم و توی هوا پرمی‌دادم. جهانگیر ماشین را بیرون باغ پارک کرد. من با موهای بادزده و مانتو شلووار سرمه‌ای مدرسه از در باغ تا آستان عمارت را دویدم. آقاجون از بیمارستان برگشته بود. روی تخت زیر سایه درخت گیلاس دراز کشیده بود و مثل همیشه من فکر می‌کردم بوی نان می‌دهد. تسبیح می‌چرخاند و زیر لب چیزی زمزمه می‌کرد که نمی‌فهمیدم. عمه هم آمده بود، از تهران، بدون شوهرش. مثل همیشه بویی تند و شهری داشت. سوری در و دیوار را می‌سایید و غرغر می‌کرد. بوی تن سوری را بیشتر از هر بویی دوست داشتم. گرم و مهربان بود.

جهان برگشت، خیلی زود. یک دسته پول از آقاجون گرفت و برگشت. اما من ماندم. چند روز؟ یادم نیست. آن قدر طول کشید که کولی‌ها آمدند، چادر زدند، گدایی کردند و رفتند. آن قدر طول کشید که گیلاس‌ها سرخ شدند و کارگرها همه را چیدند. همه کارگرهای باغ عوض شده بودند و من نباید از عمارت دور می‌شدم. شب‌ها در راه‌پله‌ها، اتاق‌ها و کمدها را قفل می‌کردند؛ چون کارگرها تو انباری‌ها می‌خوابیدند. همه می‌گفتند کولی‌ها دزدند و در باغ قفل می‌خورد. به خواست عمو دور تا دور دیوارهای باغ را با سیم‌خاردار پرچین کشیدند. این جا هم پُر از قفل بود، مثل خانه جهانگیر.

گاهی با سوری، اگر کاری نداشت، توی باغ می‌چرخیدیم. ته باغ می‌دیدمش. باد توی گل‌های دامنش می‌پیچید و نگاه من توی دامنش مثل بقیه نگاه‌ها می‌رقصید. هر کسی چیزی می‌گفت.

«مثل ماهه.» سوری این جمله را تکرار می‌کرد هر دفعه که آن دختر را می‌دید.

آقاجون اصرار داشت: «ایرانی‌ها تبیلن ولی این‌ها خوب کار می‌کنن.» عمه از اوضاع اردوگاه می‌پرسید و جوابی نمی‌شنید. به یاد ندارم عمو فریدون اصلاً چیزی گفت یا نه.

زنجره‌ها بی‌امان می‌خوانند. هرچه به ذهنم فشار می‌آورم تصویری از صورتش به خاطر نمی‌آورم. فقط چین‌های پیراهن و موهای بلندش را که تا به تا بافته شده بودند به یاد می‌آورم.

بی‌هدف توی خانه راه می‌روم. امشب هم بیدار است و از پنجره ته باغ را نگاه می‌کند. کنارش می‌ایستم. متوجه من نمی‌شود. من هم نگاه می‌کنم. چیززی نمی‌بینم جز تاریکی مطلق. صدای زوزه چند تا گرگ بلند می‌شود. شاید از همان نقطه تاریک ته باغ زوزه می‌کشند، درست همان جایی که هر شب آخرین زنجره آواز می‌خواند.

«امشبم خوابتون نبرده؟»

چراغ را روشن می‌کنم. بی‌هیچ حرفی چراغ را خاموش می‌کند.

«ملا مصطفی کی بود؟»

«ملا مصطفی بارزانی؟ انقلابی بود.»

«می‌دونم.»

باز هم از پنجره به نقطه تاریک ته باغ خیره می‌شود. از جدایی کردها و حمایت‌های روسیه و آمریکا حرف می‌زند. از کمک‌های ایران و طرفدارها و کردهایی که از عراق تبعید شده‌اند و سال‌های زیادی را توی اردوگاه‌ها به سر برده‌اند می‌گوید.

«یکی از اردوگاه‌ها همین نزدیکی‌ها بود.»

«کجا؟»

«کرج. عظیمیه.»

گوش‌هایم پر از حرف‌هایی می‌شوند که نمی‌فهمم. هیچ‌وقت نفهمیدم. «یکی از اون‌ها بود، هفده سال پیش. امتحانات نهایی کلاس پنجم رو تازه تموم کرده بودم. درست دو روز بعد از زلزله رودبار او مدم این‌جا. این تابلو رو عمه نقاشی کرد. همین‌جا توی مهتابی باغ. این دختر کارگر آقاجون بود. اما عمه پای نقاشی‌ش رو امضا نکرده.»

باد توی گل‌های دامنش می‌پیچید، توی چین‌های سرخ و سبز. نگاه من مثل بقیه نگاه‌ها توی دامنش می‌رقصید و می‌پیچید توی خطوط اکری که موج عبور کرده بودند از همه پیراهنش. ساکت بود، مثل عروسک. شاید سی سی و پنج سال پیش، پدرش یا پدربزرگش یا یکی از برادرهایش همه حرف‌ها را زده بودند و چیزی برای گفتن باقی نمانده بود.

آن سال همه چیز خوب بود. کارگرها خوب کار می‌کردند. قنات باغ می‌جوشید. شاخه‌ها از زیادی گیلاس خم شده بودند و تمشک‌های ته باغ بیشتر از هر سال شکوفه داده بودند تا پشیمانم کنند از رفتن پیش از به بار نشستشان. سوری از کولی‌ها نظر قربانی و خرمهره خرید و به در و دیوار خانه آویزان کرد.

اواخر گیلاس چینی حال آقاجون بد شد. عمه عصبانی خرمهره‌ها و نظر قربانی‌ها را از دیوار کند. آقاجون توان راه رفتن نداشت. دستش را به دیوار می‌گرفت و لب پنجره می‌ایستاد و از زیر عینک مشکی و کائوچویی و سنگینش چشم‌هایش را ریز می‌کرد و به ته باغ چشم می‌دوخت. دوباره برمی‌گشت توی تخت‌خواب و زیر باد پنکه و عکس دکتر مصدق می‌خوابید و عرق می‌کرد. عیادتی زیاد داشت: معتمد محل، انجمن اولیا و مربیان مدرسه، فرماندار شهرستان، اعضای شورای ده و خیلی‌های دیگر. من تو مهمانخانه کنار آقاجون می‌ماندم و به حرف‌هایی که نمی‌فهمیدم گوش می‌دادم. اما سوری با سینی شربت یا سبد گیلاسی سرمی‌رسید و من را با اخم بیرون می‌برد.

«نمی‌خوام این‌ها ببینت، نمی‌خوام دل بسوزونن. من شیرت داده‌م باید به حرفام گوش بدی.»

این‌ها را سوری همیشه و جلو همه می‌گفت ولی تنها که بودیم غرغر می‌کرد، به همه فحش می‌داد، روی پاهایش می‌کوبید، گریه می‌کرد و آخر بغلم می‌کرد و بوی تنش سحرم می‌کرد. من عاشق آن بو بودم.

عمو فریدون سند به دست دنبال کارهای بابا بود تا شاید چند روزی بیاید مرخصی. عمو فریدون از بابا کوچک‌تر بود و از عمه بزرگ‌تر. شبیه عمه بود: چاق با موهای فر و مشکی، چشم‌های ریز و ابروهای پُرپشت. بابا باید از کجا برمی‌گشت؟ نمی‌دانستم. سوری هر پنجشنبه برای مامان حلوا می‌پخت. آرام آرام صورت مامان با چشم‌هایی که بعدها از بابا شنیدم عسلی بودند از ذهنم محو شد و صورت سوری شبیه و شبیه‌تر به مامانم شد. از مامان فقط یک اسم ماند، یک اسم با کلی تخیل: جهان‌گل، جهان‌گل حسین‌خانی.

«مثل ماه بود. تو هم شبیه مامانتی. واسه همین اسمت رو گذاشتن ماهی.»
من همیشه می‌خندیدم به این حرف سوری که لابه‌لای هم زدن و بسته‌بندی کردن آجیل مشکل‌گشای سه‌شنبه‌ها تکرار می‌کرد. آجیل‌های مشکل‌گشا نذر آزادی بابا بود. چهره بابا دقیق یادم مانده بود: لاغر و سبزه، قدبلند و چشم و ابرو مشکی، با کتابی که همیشه گوشه‌ای از یکی از صفحه‌هایش تا خورده بود.

«بابات شبیه هیچ‌کس نیست.»

این را سوری می‌گفت، با گریه. هر وقت از بابام حرف می‌زد گریه می‌کرد. از سوری یاد گرفته بودم بابا با همه فرق دارد. از تهران برگشته بود روستا تا به بچه‌ها درس بدهد.

سوری یکی از سه‌شنبه‌های همان سال پسرهایش را از خانه بیرون کرد و سفره بی‌بی سه‌شنبه انداخت. شنیده بودم که اگر مردی سر سفره حاضر شود یا از محتویات سفره بخورد، خیلی زود راهی زندان می‌شود و زن‌ها با این نذر مردها را از زندان بیرون می‌آورند. من فکر می‌کردم بازی است و آن بازی را دوست داشتم.

بی‌صدا از اتاق بیرون می‌آیم. هنوز هم از پشت پنجره به ته باغ نگاه می‌کند.

آقاجون هر روز، هر ساعت و هر ثانیه بیشتر تحلیل می رفت. با هر نفس به مرگ نزدیک تر می شد و نگرانی اش برای معدن‌هایی که سی سی و پنج سال بی استفاده مانده بودند هم بیشتر می شد. شنیده بودم آقاجون معجزه می کرده. با یک نگاه رگه‌های زغال را تشخیص می داده. رگه انحرافی را از حکاس جدا می کرده، آن هم فقط با یک نگاه. او صاحب همه معدن‌های آهوتپه بود. اما تنها معجزه‌ای که من هر روز از آقاجون می دیدم پیدا کردن موج رادیو بی بی سی بود با چشم‌های بسته.

باران بی هنگام تابستان با رعد و برق‌های مداوم و بی سابقه ترس آقاجون را بیشتر کرده بود. اهالی روستا خبر آوردند که وضعیت سقف معدن‌ها خوب نیست. آقاجون بلند شد. کشان‌کشان پشت پنجره رفت. چشم که خوب ریز می شد، معدن‌ها دیده می شدند. چیزی به اندازه یک نقطه.

کارگرا کارشان تمام شده بود و منتظر تصفیه حساب برای برگشتن به اردوگاه بودند. آقاجون کارگرا را با دو برابر حقوق کار توی باغ همراه عمو فریدون و حسین آقا معدنچی راهی معدن کرد. حسین آقا از آقاجون جوان تر بود و از عمو پیرتر. چشم‌های ریز و ازرق داشت. همیشه کلاه‌های سرمه‌ای سرش می گذاشت، بافتنی، حتی توی گرمای تابستان. کچل بود، طاس طاس. همه فقط باید به حرف حسین آقا گوش می دادند. عمو غذا می برد و خبر می آورد. حسین آقا می گفت هیچ چیز معلوم نیست.

هنوز هم به همان نقطه تاریک ته باغ خیره است. این بار چراغ را روشن نمی‌کنم.

«بیدارین؟»

جوابی نمی‌دهد.

«معدن‌ها چی؟ چرا بی استفاده موندن؟»

«به ملا مصطفی ربط داره؟»

«نه! نمی دونم، شاید!»

حتی صورتش را هم سمت من نمی چرخاند. از ملی شدن صنعت نفت حرف می زند و از سختی کار توی معدن و کارگرهایی که با ساخته شدن کارخانه های پارچه بافی و سیمان دیگر سختی کار توی معدن زغال سنگ را به نشان ندادند. از ارزانی نفت حرف می زند و استفاده آسانش، از کوره های آجریزی که به جای زغال سنگ با نفت می سوزند، از معدن هایی که با انبوه زغال سنگ توی کوه ها دفن شدند. از دکتر مصدق می گوید که قبرش همین نزدیکی هاست.

«قبلاً چند تا زغال سنگ این جا بود که روشن نقش حشره و برگ داشت. بزرگ تر که شدم فهمیدم نقش بستنشون روی زغال سنگ چند هزار سال زمان لازم داره.»

«روی دیوار مهمونخونه، کنار اون ترک بزرگه یه قاب عکس بود.»

«یادمه عکس دکتر مصدق بود.»

«تا چند سال پیش هم بود، کی برداشتش؟ نمی دونی؟»

«نه.»

چراغ مهمانخانه را روشن می کنم. کنار ترک بزرگ دیوار سمت راست قاب عکسی نیست. حتی جای قاب عکس هم از روی دیوار محو شده. اما یک میخ هست که ثابت می کند روزی قاب عکسی کنار ترک دیوار بوده.

دسته زنبیل سوری را محکم چسبیده بودم. به آخرین پله که رسیدیم، دوباره دیدمش. ساکت ایستاده بود روبه روی عمه. عمه هم حرف نمی زد. عادت نداشت وقتی نقاشی می کند حرف بزند. اصلاً عمه هم مثل بقیه خانواده کم حرف بود. وقتی عمو از معدن برگشت، هنوز ساکت ایستاده بود. عمو هم توی مهتابی ماند. نگاهش کرد. سوری اخم کرد. عمه با دقت بیشتر نگاهش کرد و خطوط نازک و مشکی روی بوم را